

پیمان چشم که باز کرد دید
بالباس فضانوردی در فضا معلق است.
همان لحظه یک ستاره‌ی دنباله‌دار با سرعت
از کنارش رد شد که یک سفینه‌ی فضایی سبز

کوچک دنبالش می‌کرد. پیمان خودش را از سر راه کنار
کشید و روی ماه فرود آمد و به سختی از روی فرورفتگی‌های آن رد
شد تا بتواند روی تپه‌ای برود و دوباره پرواز کند. ناگهان آدم فضایی
تپل و قد کوتاهی را دید که پشت تپه قایم شده است. جلورفت و با
زبان فضایی با هم حرف زدند و چیزی
نگذشت که با هم دوست
شدند، قرار شد پیمان یک
مرتبۀ دوست جدیدش
را با کمک سیارک او،
به زمین و مدرسه
خودش ببرد.



و اما پروانه در همان
لحظه‌ها روی ابری سفید پشت
قصر یخی نشسته بود و تندتند از ابری
که مزه‌ی پشمک می‌داد می‌خورد و منتظر رسیدن
بستنی ابری توت‌فرنگی‌اش بود که یک باره
بچه‌ابرها بالا آمدند و با پروانه شروع به
بازی قایم موشک کردند.
بین تپه‌های ابری پنهان
می‌شدند و می‌خندیدند
و خوش می‌گذراندند تا
اینکه تبدیل به قطره‌های
باران شدند و دانه‌دانه
پایین افتادند.

